

جورج اس. کلاسون

● الهام بخش ترین کتابی که درباره پول و ثروت نوشته شده است ●

ترجمه و جیهه آیت اللهی

ثروتمندترین مرد بابل



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

فهرست

۱۱ درباره نویسنده
۱۳ مقدمه
۱۵ مردی که آرزو داشت ثروتمند شود
۲۳ ثروتمندترین مرد بابل
۳۷ هفت راه چاره کیف خالی
۷۵ پنج قانون طلایی
۸۹ وام دهنده شهر بابل
۱۰۵ دیوارهای شهر بابل
۱۲۳ لوحه های گلی شهر بابل
۱۳۵ خوش شانس ترین مرد بابل
۱۵۷ تاریخچه شهر بابل

مردی که آرزو داشت ثروتمند شود

بنسیر، ارابه‌ساز شهر بابل، دیگر کاملاً ناامید شده بود. او روی دیوار کوتاه خانه‌اش نشسته بود و باناراحتی به خانه ساده و محقر و کارگاهش که درش باز بود و ارابه نیمه‌تمامی در آن دیده می‌شد خیره شده بود.

همسرش گاه‌وبی‌گاه به کنار در کارگاه می‌آمد و با نگاه‌های یواشکی خود به او می‌فهماند آذوقه‌شان تقریباً رو به اتمام است و باید برای تمام کردن ارابه مشغول به کار شود؛ چکش‌کاری و تراش‌کاری آن را انجام دهد، آن را جلا بدهد و رنگ کند، روکشی چرمی روی لبه‌های چرخ‌هایش بکشد و آن را برای تحویل دادن آماده کند تا بتواند دستمزدش را از مشتری پولدارش دریافت کند.

اما او هنوز همان‌طور با آن هیكل عضلانی و درشتش، با حالتی عبوسانه روی دیوار نشسته بود و ذهن‌کنندش درگیر مسئله‌ای بود که نمی‌توانست جوابی برای آن بیابد. نور خورشید - که گرمای شدید آن ویژگی خاص دره فرات بود - به شدت به روی او می‌تابید. قطره‌های عرقی که روی پیشانی‌اش نشسته بود، آهسته فرو می‌ریخت و بین موهای پرپشت سینه‌اش پنهان می‌شد. دیوارهای بلند قصر شاه، پشتِ خانه‌اش، سر به فلک کشیده بود و در

همان حوالی برج رنگی معبد بل - که تا آسمان آبی راه یافته بود - دیده می‌شد. در زیر سایهٔ چنین ساختمان باعظمتی، خانهٔ ساده و محقر او و بسیاری دیگر از خانه‌هایی که ظاهر چندان خوبی نداشت قرار گرفته بود. بابل شهری بود آمیزه‌ای از شکوه و فلاکت، ثروتی خیره‌کننده و فقری وحشتناک که بدون هیچ برنامه یا نظمی در بین دیوارهای محافظ شهر در کنار هم قرار گرفته بود. اگر بنسیر رویش را برمی‌گرداند و به پشت سرش نگاهی می‌انداخت، ارابه‌های پرسروصدای ثروتمندانی را می‌دید که کاسبان صندل‌به‌پا و گدایان پابرنه را هل می‌دادند و راه خود را از میان آن‌ها باز می‌کردند. حتی مردم ثروتمند هم مجبور بودند به داخل محله‌های فقیرنشین بروند و راه را برای صفی طولانی از برده‌ها باز کنند؛ برده‌هایی که به فرمان پادشاه هر کدام مشکی پر از آب به دوش گرفته بودند و برای آبیاری باغ‌های معلق بابل حمل می‌کردند. بنسیر چنان غرق فکر کردن به مشکل خود بود که سروصدای آن شهر شلوغ را نمی‌شنید و به آن توجهی نمی‌کرد؛ اما ناگهان صدای درینگ‌درینگ غیرمنتظره چنگ آشنایی او را از عالم خواب و خیال بیرون آورد. او رویش را برگرداند و به صورت پراحساس و خندان بهترین دوستش، کوبی که چنگ‌نواز بود، نگاه کرد.

کوبی با ادای احترام خاصی حرفش را شروع کرد و گفت: «دوست خوبم، خدایان به تو خیر و برکت زیادی عطا کنند. ظاهراً آن قدر به تو بخشش داشته‌اند که دیگر نیازی به کارکردن نداری؛ من هم از خوشبختی تو شادمانم و حتی مایلم در آن با تو سهیم شوم. حتماً کیف پولت پراز پول است؛ وگرنه اکنون در کارگاهت مشغول به کار بودی. خواهش می‌کنم دو سکهٔ نقره به من قرض بده تا امشب بعد از جشن و مهمانی اشراف‌زادگان آن را به تو پس بدهم؛ خیلی سریع آن را به تو برمی‌گردانم.»

بنسیر با ناراحتی پاسخ داد: «اگر دو سکه داشتیم به کسی قرض نمی‌دادم؛ حتی به تو که بهترین دوستم هستی، چون آن سکه‌ها تنها دارایی و ثروت من بودند. هیچ کس کل ثروتش را حتی به بهترین دوستش هم قرض نمی‌دهد.»

کوبی از شدت تعجب با صدای بلند گفت: «چه گفتی؟ تو حتی یک سکه هم توی کیف پولت نداری و این طور مثل مجسمه روی دیوار نشسته‌ای! چرا آن ارابه را تمام نمی‌کنی؟ پس چطور می‌خواهی آرزوهای بزرگت را برآورده سازی؟ دوست من چه شده؟ تو که چنین آدمی نبودی. آن انرژی تمام‌نشدنی‌ات کجا رفته؟ چیزی باعث ناراحتی‌ات شده یا اینکه خدایان برایت مشکلی ایجاد کرده‌اند؟»

بنسیر حرف او را تأیید کرد و گفت: «باید عذایی از سوی خدایان باشد. همه چیز با خوابی بی‌معنی شروع شد. در خواب دیدم آدم ثروتمندی هستم؛ کیف زیبایی پر از پول به کمرم آویزان بود، چند تا از سکه‌ها را به راحتی به گداها دادم؛ با سکه‌های نقره هم برای همسرم زیورآلات و برای خودم هرچه دلم می‌خواست خریدم. چند تا سکه طلا هم داشتم که خیالم را از آینده راحت می‌کرد و از خرج کردن سکه‌های نقره واهمه‌ای نداشتم. احساس رضایت زیادی می‌کردم! اگر مرا می‌دید دیگر مرا به‌عنوان دوستی سخت‌کوش نمی‌شناختی. همسرم را هم که دیگر اثری از چین و چروک در صورتش دیده نمی‌شد و چهره‌اش از شادی می‌درخشید، نمی‌شناختی. او دوباره مانند روزهای اول ازدواج‌مان دختری خندان به نظر می‌رسید.»

کوبی گفت: «واقعاً که رویای زیبایی بوده؛ اما چرا چنین احساس‌های خوب باعث شده مثل مجسمه‌ای غمگین بالای دیوار بنشینی؟»

— «واقعاً چرا! چون وقتی از خواب بیدار شدم و یادم آمد کیف پولم خالی است، غم تمام وجودم را در بر گرفت. به‌قول دریاوردان، هر دو سوار بر یک قایق هستیم؛ پس بیا راجع به این موضوع باهم صحبت کنیم؛ درست مثل دوران جوانی که با هم نزد استاد می‌رفتیم تا حکمت بیاموزیم، مثل دوران جوانی که در شادی‌های هم شریک بودیم. مثل زمانی که بزرگ‌تر شده بودیم و همیشه برای هم دوستانی صمیمی بودیم و به هر چیزی قانع بودیم؛ راضی بودیم ساعت‌های طولانی کار کنیم و درآمدمان را به راحتی خرج کنیم. ما طی سال‌های گذشته پول زیادی به دست آوردیم؛ اما به جای اینکه از داشتن

ثروت لذت ببریم باید آن را در خواب و رویا ببینیم. یعنی بین ما و یک گوسفند زبان بسته هیچ فرقی نیست! ما در ثروتمندترین شهر زندگی می‌کنیم. مسافرانی که به اینجا می‌آیند می‌گویند هیچ شهری به ثروتمندی اینجا نیست. اطراف ما را ثروت در بر گرفته اما، خود ما هیچ چیز نداریم. حالا بعد از اینکه نصف عمرمان را صرف کار زیاد کرده‌ایم، بهترین دوستم با جیب خالی نزد من می‌آید و می‌گوید: «می‌توانی دو سکه ناقابل به من قرض بدهی تا امشب بعد از جشن و مهمانی اشراف‌زادگان به تو برگردانم؟» حتماً من هم باید بگویم: «بفرمایید این هم کیف پولم؛ باکمال میل همه را با تو تقسیم می‌کنم.» اما نه، اعتراف می‌کنم که کیف پول من هم مثل تو خالی است. مشکل کجاست؟ برای چه نمی‌توانیم به اندازه‌ای سکه طلا و نقره داشته باشیم که با آن غذا و پوشاک‌مان را تهیه کنیم؟»

بنسیر ادامه داد: «به پسرهای مان فکر کن و ببین آیا آن‌ها هم پا جای پای پدران خود نمی‌گذارند؟ یعنی آن‌ها و خانواده و پسرها و خانواده پسرهای شان باید تمام عمر در اوج چنین ثروتی زندگی کنند و مثل ما به خوردن شیر ترش شده بز و هلیم قانع باشند؟»

کوبی که متحیر شده بود گفت: «بنسیر، در تمام آن سال‌هایی که با هم دوست بودیم هرگز چنین حرف‌هایی از تو نشنیده بودم.»

— «چون آن سال‌ها هرگز این چنین فکر نمی‌کردم؛ از سپیده‌دم تا تاریکی شب کار می‌کردم و بهترین ارابه‌ها را می‌ساختم. امیدوار بودم روزی خدایان متوجه کارهای ارزشمندم شوند و ثروت زیادی در اختیارم قرار دهند اما هرگز چنین نشد. بالاخره متوجه شدم که هرگز چنین کاری را انجام نمی‌دهند. به‌همین علت غم تمام وجودم را در بر گرفته است. ای کاش فرد ثروتمندی بودم! ای کاش زمین و گله داشتم، لباس‌های فاخری به تن می‌کردم و جیب‌هایم پر از سکه بود! من حاضرم برای رسیدن به این چیزها با تمام توان جسمانی، قوای ذهنی و با همه مهارتی که دارم کار کنم اما امیدوارم کارهایم بی‌جواب نماند. مشکل ما کجاست؟ دوباره از تو می‌پرسم! چرا نباید